

مَلَّتْ عَشَق



إِلِف شَافَاك
ترجمة ارسلان فصیحی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۸

مقدمه

سنگی را اگر به رودخانه‌ای بیندازی، چندان تأثیری ندارد. سطح آب اندکی می‌شکافد و کمی موج برمی‌دارد. صدای نامحسوس «تاپ» می‌آید، اما همین صدا هم در هیاهوی آب و موج‌هایش گم می‌شود. همین و بس. اما اگر همان سنگ را به برکه‌ای بیندازی... تأثیرش بسیار ماندگارتر و عمیق‌تر است. همان سنگ، همان سنگ کوچک، آب‌های را کد را به تلاطم درمی‌آورد. در جایی که سنگ به سطح آب خورده ابتدا حلقه‌ای پدیدار می‌شود؛ حلقه جوانه می‌دهد، جوانه شکوفه می‌دهد، باز می‌شود و باز می‌شود، لایه به لایه. سنگی کوچک در چشم به هم زدنی چه‌ها که نمی‌کند. در تمام سطح آب پخش می‌شود و در لحظه‌ای می‌بینی که همه‌جا را فرا گرفته. دایره‌ها دایره‌ها را می‌زایند تا زمانی که آخرین دایره به ساحل بخورد و محو شود.

رودخانه به بی‌نظمی و جوش و خروش آب عادت دارد. دنبال بهانه‌ای برای خروشیدن می‌گردد، سریع زندگی می‌کند، زود به خروش می‌آید. سنگی را که انداخته‌ای به درونش می‌کشد؛ از آن خودش می‌کند، هضمش می‌کند و بعد هم به آسانی فراموشش می‌کند. هر چه باشد بی‌نظمی جزء طبیعتش است؛ حالا یک سنگ بیش‌تر یا یکی کم‌تر.

اما برکه برای موج برداشتنی چنین ناگهانی آماده نیست. یک سنگ کافی است برای زیر و رو کردنش، از عمق تکان دادنش. برکه پس از برخورد با سنگ دیگر مثل سابق نمی ماند، نمی تواند بماند.

زندگی اللا روبینشتاین^۱ هم از وقتی خودش را شناخته بود مثل برکه ای را کد بود. داشت به چهل سالگی پا می گذاشت. سال ها بود عادت ها، نیازها و سلیقه هایش تغییر نکرده بود. روزها روی خطی مستقیم پیش می رفتند؛ یکنواخت و منظم و عادی. بخصوص در بیست سال اخیر همه زندگی اش را جزء به جزء با توجه به زندگی زناشویی اش تنظیم کرده بود. همه آرزو هایش، همه دوستان جدیدش، حتی کوچک ترین تصمیم هایش هم به این وابسته بود. یگانه قطب نمایی که سمت و سوی زندگی اش را تعیین می کرد خانه و خانواده اش بود.

شوهرش دیوید دندانپزشک مشهوری بود؛ مردی فوق العاده موفق در کارش، با درآمد بالا. پیوندشان چندان عمیق نبود. اللا متوجه این مسئله بود، اما اعتقاد داشت در زندگی مشترک (بخصوص در زندگی های مشترکی که مثل زندگی آنها این قدر طولانی شده) اولویت ها چیزهای دیگری هستند. در زندگی مشترک چیزهایی مهم تر از عشق و علاقه هم هست: مثل مدارا با یکدیگر، مهربانی، تفاهم، احترام و... و صد البته از همه مهم تر، چیزی که لازمه همه زندگی های زناشویی است: بخشندگی! اگر ازتان برمی آید، که باید بریباید، وقتی شوهرتان اشتباهی کرد، که ممکن است بکند، باید هر جور شده ببخشیدش!

عشق و علاقه اگر هم نباشد چه اهمیتی دارد؟ عشق خیلی وقت بود در فهرست اولویت های اللا جایی آن پایین ها مانده بود. عشق فقط مال فیلم ها بود، یا مال رمان های تخیلی. فقط آن جاها بود که دختر و پسر داستان

1. Ella Robinstein

می توانستند، با عشق افسانه ای برگرفته از قصه ها، همدیگر را تا حد مرگ دوست داشته باشند. اما زندگی، زندگی واقعی، نه فیلم بود نه رمان!

در فهرست اولویت های اللا بچه هایش بالای بالا قرار داشتند. دختر خوشگلشان ژانت در دانشگاه درس می خواند. دوقلو هایشان (که یکیشان دختر بود، اورلی، و دیگری پسر، ایوی) درست در مرحله بلوغ بودند. یک سگ دوازده ساله رتریور هم داشتند: «سایه». وقتی به این خانه آمد هنوز توله ای کوچک بود. از همان روز رفیق و همراه همیشگی اللا در پیاده روی هایش شد. هرچند سایه که دیگر پیر شده، چاق شده، چشم هایش کم سو و گوشش سنگین شده بود، داشت به آخر خط نزدیک می شد، اما دل اللا مگر می گذاشت در این فکر باشد که روزی سگش می میرد. آخر، اللا از آن آدم هایی بود که هیچ وقت نمی توانند پایان چیزی را قبول کنند، فرقی نمی کند آن چیز یک دوره باشد، عادت قدیمی باشد، یا رابطه ای که خیلی وقت پیش تمام شده. اللا نمی توانست مرگ آن چیز یا پدیده را بپذیرد. هیچ جوری نمی توانست با تمام شدن ها رودررو شود، حتی اگر آن پایان، که وانمود می کرد نمی بیندش، می آمد و جلو دماغش سبز می شد.

خانواده روبینشتاین در آمریکا، در نورتمپتن، در خانه ای بزرگ و گرم رنگ به سبک ساختمان های دوره ویکتوریا زندگی می کرد. ساختمان با آن که به تعمیر احتیاج داشت و بایست دستی به سر و رویش می کشیدند، هنوز هم با عظمت بود: پنج اتاق خواب داشت، گاراژی با ظرفیت سه ماشین، کفپوش پارکت چوب گردو و درهایی به سبک فرانسوی؛ به علاوه، توی باغچه اش هم یک جکوزی فوق العاده بود. کل اعضای خانواده از فرق سر تا نوک پا بیمه بودند؛ بیمه عمر، بیمه اتومبیل، بیمه سرقت، بیمه آتش سوزی، بیمه درمانی؛ علاوه بر این ها، حساب های بانکشستگی داشتند، اندوخته ای برای تحصیل بچه ها در دانشگاه و حساب های مشترک بانکی... علاوه بر خانه ای که در آن می نشستند دو آپارتمان لوکس هم داشتند: یکی در بوستون و دیگری در

رود آیلند. الالا و دیوید برای به دست آوردن این‌ها خیلی زحمت کشیده بودند، عرق جبین ریخته بودند. تصور خانه‌ای بزرگ که در هر طبقه‌اش بچه‌ها شادمانه بدونند و بازی کنند و از فر اجاق گازش عطر شیرینی زنجفیلی و دارچینی پنخس بشود، ممکن است به نظر بعضی‌ها نوعی کلیشه بیاید، اما در نظر آن‌ها ایده‌آل‌ترین زندگی بود. زندگی زناشوییشان را بر پایه این هدف مشترک بنا کرده بودند و با گذشت زمان، اگر نه به همه، به بیش‌تر خیالاتشان جامه عمل پوشانده بودند.

شوهر الالا پارسال در روز والتاین به او یک گردن‌بند الماس به شکل قلب هدیه داده بود. کنارش هم کارتی گذاشته بود با عکس بادکنک و خرس کوچولو:

الای عزیز

زن آرام و خاموش و باگذشت و صبورم...

چون مرا همان‌طور که هستم پذیرفتی و همسرم شدی، مدیونت هستم.

شوهرت که تا ابد دوستت خواهد داشت،

دیوید

الالا به هیچ کس - بخصوص به شوهرش - نتوانسته بود حرف دلش را بزند و بگوید موقع خواندن این سطرها حالی بهش دست داده بوده انگار دارد اعلامیه ترحیم خودش را می‌خواند. با خودش گفته بود: «لابد وقتی مُردم همین حرف‌ها را پشت سر جنازه‌ام می‌زنند» و اگر صاف و صادق باشند، باید این حرف‌ها را هم اضافه کنند:

«تمام زندگی الای بی‌چاره خلاصه شده بود در راحتی شوهر و بچه‌هایش. نه علمش را داشت و نه تجربه‌اش را تا به‌تنهایی سرنوشتش را تغییر دهد. هیچ‌گاه نمی‌توانست خطر کند. همیشه محتاط بود. حتی برای عوض کردن مارک قهوه‌ای

که می‌خورد بایست مدت‌های طولانی فکر می‌کرد. از بس خجالتی و سربزیر و ترسو بود؛ شاید بشود گفت آخر بی‌عرضگی بود.»

درست به همین دلایل آشکار بود که هیچ کس، حتی خودش هم نفهمید که چطور شد الالا روینشتاین بعد از بیست سال ازگار زندگی زناشویی یک روز صبح از دادگاه تقاضای طلاق کرد و خودش را از «شر» تاهل آزاد کرد و تک و تنها به سفری رفت با پایانی نامعلوم...

اما حتماً دلیلی داشت: عشق!

الالا به شکلی غیرمنتظره عاشق شد، عاشق مردی که اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد و به هیچ وجه انتظارش را نداشت.

آن دو نه در یک شهر زندگی می‌کردند و نه حتی در یک قاره. حتی اگر هزاران کیلومتر فاصله میانشان را در نظر نگیریم، شخصیت‌هایشان هم خیلی با هم فرق می‌کرد؛ انگار یکی شب بود، دیگری روز. طرز زندگی‌شان هم زمین تا آسمان فرق داشت. بینشان پرتگاهی عمیق بود. این‌که دو نفر که در وضعیت عادی به سختی می‌توانستند یکدیگر را تحمل کنند، این‌طور در آتش عشق بسوزند پدیده‌ای غیرمنتظره بود. اما پیش آمد و چنان سریع پیش آمد که الالا حتی نفهمید چه بر سرش می‌آید تا بتواند از خودش محافظت کند. البته اگر آدم بتواند از خودش در برابر عشق محافظت کند!

عشق یکباره از غیب مثل تکه سنگی در برکه زندگی الالا افتاد. و او را لرزاند، تکان داد و زندگی‌اش را زیر و زبر کرد.